



خدا یا این اطفال دردانه اند در آغوش صدف عنایت پرورش ده
حضرت موباسب . .

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی
تهیه و تنظیم: هیئت نشریه نونهالان بهائی
زیر نظر: مجتهد علی تربیت امری

سال اول شماره پنجم
مرداد ماه ۱۳۵۰

بیچ ۱۲۸



هوایه

خداوند! این طفل صغیر را در آغوش محبت پرورش فرما و از
شده عنایت شیرده این نهال تازه را در گلشن محبت بنشان و به رشعا
سحاب عنایت پرورش ده از اطفال ملکوت کن و به جهان لاهوت هدای
فرما توئی مقتدر و مهربان و توئی دهنده و بخشنده و سابق الانعام

ع ع



دوست های خوب و وفادارم الله ابھی

امید دارم باشادی و موفقیات تعطیلات ما بستان را شروع کرده باشید.
وقتی این نامه به دستتان می رسد حتما در منزل خود و در کنار مامان و پاپای
عزیز با دوست های مهربانتان نشسته اید و مشغول کار یا بازی و تفریح -
هستید . شاید هم در مسافرت و سیلاب و کنار دریا باشید . به هر حال فرفری
خی کند ، هر جا به بچه های خوب خوش می گذرد . البته خیلی ها مثل من
وقت ندارند و یا چون مخارج مسافرت زیادی شود نمی توانند به کنار دریا
بروند ، اما این دلیل نمی شود که خوش نباشند . یادش به خیر آن وقتها

که من خیلی کوچک بودم هر تابستان به مادرم می‌گفتم : ماما جان بیایم
کنار دریا . مادرم هم با مهربانی می‌گفت : آخر کارمان را چکار کنیم . همه
پس اندازمان را باید خرج کنیم ، آن وقت دیگر نمی‌توانیم با کبوترهای مهاجر
برویم مهاجرت . آن وقت پدر باید خیلی بیشتر کار کند و خسته بشود .
من می‌دانستم مادر راست می‌گوید ، اما همه اش در عالم خواب و خیال خودم
را در کنار دریا حس می‌کردم . دریا با موج های کف کرده بالای آمد و پایین
می‌رفت . من بال هایم را بازی می‌کردم و خودم را روی آب می‌انداختم و روی
موج ها تاب می‌خوردم ، با سر سره بازی می‌کردم ، اما یک دفعه آب می‌رفت
توی دهانم و از شوروی آب بیدار می‌شدم و می‌دیدم در لانه ی خودمان -
خوابیده ایم ، و غصه می‌خوردم .

ولی یک روز که مادرم رفته بود دانه جمع کند و من تنها بودم اتفاق
جالبی افتاد . یک کبوتر وحشی از آن بالا بالا های آسمان چرخ زد و زد
وزد و آمد نشست روی درخت . با تعجب پرسیدم : تو چطور آن بالاها
خسته نمی‌شوی ؟ گفت : به ! این که چیزی نیست . من الان از روی
دریا آمده ام . گفتم : وای چه خوب ، من الان داشتم خواب دریا را می‌دیدم
گفت : به ! در دریا چیزهایی هست که تو حتی به خواب هم ندیده ای .
بالای آسمان باد خیلی شدید است ، ما خودمان را توی بادی اندازیم و مثل
برق می‌سیم . آنجا ما می‌های رنگارنگ و قشنگ روی آب حست و خیز
می‌کنند . موج های بزرگی که هر کدام به اندازه ی یک کوه هستند روی

۴

هم می‌ریزند . خورشید سرش را توی آب می‌شوید و موهای طلایش
روی آب بازی می‌کند . از شنیدن این حرف ها دیگر طاقتم تمام شده بود .
« الله ابغی ورقا کوچولو ، این صدای پیر مرد هسایه ی ما بود که زبردخت
نشسته بود و حرف های ما را از اولش شنیده بود . الله ابغی ورقا کوچولو ،
مامانت کجاست ؟ گفتم : الان بری گردد . گفت : چه تابستان قشنگی
خیلی خوبست نه ؟ گفتم : اما دریا بهتر است ، آن جامای های رنگارنگ
و موج های مثل کوه دارد . و موهای طلائی خورشید روی آب بازی
می‌کند . گفت : ورقاجان ، همیشه همه این طور هستند ، قدر خود
خودشان دارند نمی‌دانند ، و به جایش غصه ی چیزهایی را که دیگران
دارند می‌خورند . این درخت به این قشنگی با میوه های رنگارنگش که
عکشان توی آب افتاده ، یا این آب که مثل صدای لالایی آرام روی
سنگ های قرمز و سبز و آبی سر می‌خورد و می‌رود ، این لانه ی قشنگ
و ماما ن مهربان با قصه های خوبی که هر شب برایت می‌گوید ، و
بابایت که هر شب تورا بغل می‌کند و احوالت را می‌پرسد ، گنجشکها
زیبا که هر روز صبح در میان درخت ها و روی شاخه ها با هم بازی
می‌کنند ، آواز قشنگ پرند ها که هر صبح شعر می‌خوانند ، مگر چه
کم دارند که تو غصه ی چیزهایی را که نداری می‌خوری ؟ گفتم : آخر
من این جادو تنگ می‌شود . گفت : عزیز دلم ، تو باید دوست ها
خوب پیدا کنی ، با هم بازی کنی و کار کنی ، حرف بزنی ، چیز بخور
ند

کالسکه

یک روز حضرت عبدالبهاء از راهی دور با کالسکه ی عمومی به حیفا -
بازی گشتند . راننده که کالسکه ی عمومی را شایسته ی آن حضرت نمی‌دید
سؤال کرد : بهتر نبود کالسکه ی خصوصی کرایه می‌فرمودید ؟ حضرت
عبدالبهاء در موقع پیاده شدن به فتییری که کنار راه ایستاده بود یک



پرواز کنید و چیز درست کنید . دوست یکی از بهترین چیزهای دنیا است
اما نباید با موجودات بد و بی تربیت دوست بشوی . چون این ها تو را
مثل خودشان بد می‌کنند ، و نفوذ دیگری نمی‌توانی چیزهای خوب را -
دوست داشته باشی ، از این بدتر همه چیز را بد می‌بینی . اما اگر دوست
خوب داشته باشی همه جا را مثل بهشت می‌بینی و لذت می‌بری . و اگر
چیزی را نداری بجای این که غصه بخوری سعی خواهی کرد آن را به دست
بیاوری . حضرت بهاء الله فرمودند :

« مصاحبت ابرار را خنیمت دان و از مراققت اسرار دست
ودل هر دو بردار »

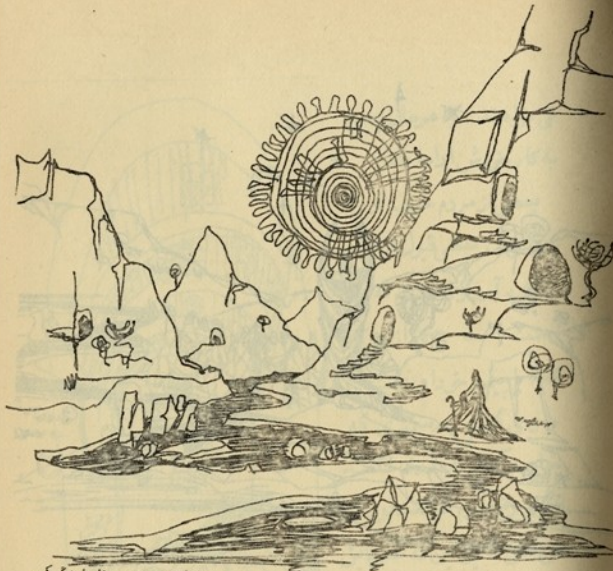
یعنی با موجودات خوب دوستی کن ، اما از اسرار یعنی بدها دوری
کن .

حرفش که به این جا رسید کبوتر وحشی پرواز کرد و رفت . و من که
فکر کردم دیدم چقدر راست می‌گوید . از آن به بعد همه چیز افشنگ
و دوست داشتنی دیدم ، و دیگر غصه ی دریا را نخوردم .

حالا امیدوارم شما هم هر جا که هستید ، تعطیلات تابستان را در کنار
دوست های خوب و با ادب بگذرانید ، و خودتان را با بازی و نقاشی و
مطالعه و تفریح سرگرم کنید . و هر وقت خیلی خوشحالید ، من را
هم یاد کنید .
خلا حافظ . ورقا

سکه‌ی طلا عنایت نموده به کالسکه‌چی فرمودند : تا وقتی چنین افراد
محتاجی وجود دارند من چگونه می‌توانم سوار کالسکه‌ی خصوصی بشوم ؟

حضرت عبدالبهاء بیشتر وقت‌ها راه طولانی بین عکا و باغ بهجی
را - که خارج از عکاست - پیاده می‌پیمودند . وقتی احباً سؤال
می‌کردند : چرا این راه را با کالسکه تشریف نمی‌برید ؟ می‌فرمودند:
این راه با پای مبارک حضرت مسیح پیموده شده ، من کیستم که بر
جای پای آن حضرت سواره بروم ؟



بین تپه‌دسته درگاهای زندگی بود

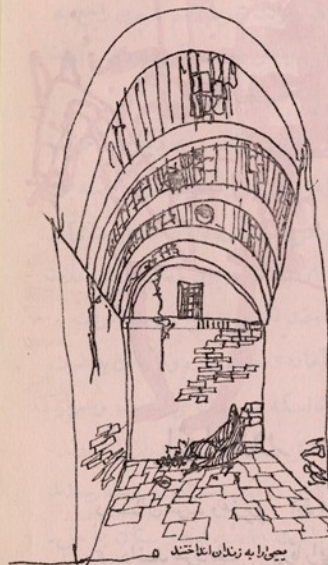
یحییٰ تمیید دهند

در آن زمان مرد بسیار مقدسی به نام یحییٰ - زندگی می‌کرد که قد بلند
داشت و در نقطه‌ای خارج از شهر، تک و تنها بسوی برد . او عادت داشت
بیرون از خانه زیر آسمان پرستاره و گاهی هم درگاهها بخوابد . خراکش
فقط توت ، و اگر کندوی می‌بافت غسل وحشی بود . همیشه قبا‌ی دراز
با کفش صندل می‌پوشید و صدای بلند و رسا داشت . او به نقاط مختلف



زندگی ظهور جدیدی نخواهد آمد

دهکده می‌رفت و با صدای بلند به مردم می‌گفت : « توبه کنید ، توبه
کنید ، فرستاده‌ی خدا دارم می‌آید .. بهودی ها از این که می‌شنیدند
پیغمبر جدیدی می‌آید خیلی خوش حال بودند ولی اصلاً نمی‌خواستند -
توبه کنند . آن‌ها در آن وقت خیلی خردسرو بد شده بودند ، و تنها
چیزی که آرزو داشتند پیروزی برومی‌ها بود . مردم لجاجت و خود -
خواه اغلب به پشیمانی خدا قرار نمی‌کنند و از اشتباهی که کرده‌اند معتد



نمی‌خواهند . به هر حال یحییٰ
به کار خودش ادامه داد .
بعضی از مردم حرف او را
باور کرده ، بعضی قبول نمی‌کردند
ولی همه آرزو داشتند که خوش
راست باشد . حتی از او می‌پرسیدند
که آیا پیغمبر خدا و نیست ؟
او می‌گفت : پیغمبری که
خواهد آمد به قدری سنگین -
انگیز و محترم خواهد بود که
من حتی لایق این که کفشهایش
را برایش درآورم نیستم ..
سرا انجام پس از مدتی او

میجر را به زندان انداختند

را به زندان انداختند ، و سرش را از بدن جدا کردند . ولی واقعا برای
او اهمیت نداشت ، چون او می‌دانست که خدا به خاطر این که او خبر آمدن
مسیح را به مردم داده از او راضی است .

توبه ، گناه صحب



نمایش از بابک فیضی

دوستان خوب و عزیزم الله ابغی

خی دانید هر دفعه ورقا رای بیم که بال و پریشان به طرف من -
می آید چقدر خوش حال می شوم چون می دام حتماً برایم خبرهای خوش -
میاورد . این دفعه هم مثل هر دفعه وقتی آمد هنوز زمین نشسته -
شروع کرد به گفتن از این طرف و آن طرف ، و رساندن سلام دوستا
و آشنایان ، و اخبار خوش اینجا و آنجا ، که چقدر هر روز به من نامه ها
خوب می رسد و چه خبرهای خوشی دارم . مثلاً یک نامه از آقای فیضی

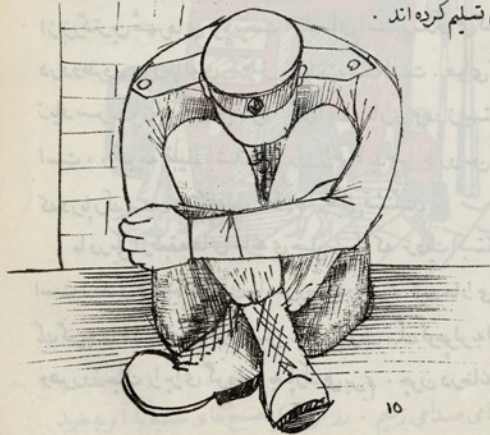
یادی امرانه داشتم . خی دانی چقدر داستان های خوب و قشنگ برایم فرستاد -
بودند . امروز آمده ام تا یکی از آن ها را برایت تعریف کنم ، چون راجع به
موضوعی است که چند دفعه درباره اش صحبت کرده بودیم . آنوقت
فرضی تازه کرد و با آب و تاب شروع به تعریف نمود :

حتماً تا به حال در کتاب های تاریخ یا در کتاب های دیگر به اسم نابلئون
برخورد کرده ای و میدانی که امپراطور بزرگ و نامدار کشور فرانسه بود
که بسیاری از کشورهای اروپا را فتح نموده و بر همه ی آن ها حکومت می کرد
به همین جهت به اولقب - عقاب - داده بودند . چون عقاب همیشه علامت
قدرت و سربلندی است . او یک وقت تصمیم به فتح روسیه گرفت .
برای این کار هزاران هزار جوان را آماده ی جنگ نموده و با آنان به طرف
روسیه حرکت کرد . خودش در کالسکه ی پادشاهی نشست و سربازان
و توجیهی ها هم سواره و پیاده به دنبالش راه های دور و دراز را می بردند -
و از کشورهای بسیاری گذشتند تا این که اول زمستان به روسیه رسیدند
داستان این لشکرکشی بسیار مفضل است ، انشاء الله داستان کامل -
آن را در کتاب های تاریخ می خوانید . بعد از مدتی نابلئون به واسطه ی
سرمایه ی بیخ بدندان شدید برف زیاد و همچنین به علت نبودن پوشاک و
و خوراک برای سربازان مجبور شد که فرمان بازگشت بدهد . راه بازگشت
بی اندازه سخت و دشوار بود . دشت و صحرا تا آنجا که چشم می دید زیر
پوششی از برف فرورفته بود . خوراک و غذا و حتی منبری برای استراحت

پیدا نمی شد . راه پیمایی در آن برف سنگین زیر بار کوله پشتی های جنگی و
گر سنگی آن قدر سخت شد که حیوانان عزیز همگی مثل برگ خزان بر روی
زمین می افتادند و درون برف ها فرو می رفتند . بیچاره پدرها و مادرها
و خواهرهایشان در شهرهای فرانسه شب و روز در خانه ها و کلیساها -
دست به دعا داشتند که عزیزانشان به سلامتی و خوشدلی بازگردند .
این اولین باری بود که عقاب شکست می خورد و بدون فتح و پیروزی
به سوی مملکتش بازمی گشت .

یکی از سرکردگان این لشکر عظیم جوانی بود که بیست و پنج سال از عمرش
می گذشت . در سراسر جنگ ها و سختی ها و کشتارها با سربازان
خود همیشه مثل پدری مهربان و برادری بزرگتر رفتار می کرد . ابتدا نور
خی گفت ، و هیچ وقت از حد ادب خارج نمی شد . وقتی سربازانش در برف
و یخ جان می سپردند به راستی از تمام جان و دل ناراحت و غمگین می شد ،
کار به جایی رسید که همه ی سربازانش او را می پرستیدند و مثل جان -
شیرین دوستش داشتند . روزی این افسرجوان متوجه شد که از آن همه
سرباز فقط ده سرباز برایش مانده است . خودش پوشاک درستی نداشت
سربازها هم همه لباسهایشان پاره شده بود و سرما بدیشان را سخت آثار
می داد . با این حال رفتند و رفتند تا به دهی رسیدند و در آن جا کلبه ای
خوابه پیدا کردند . افسرجوان به سربازان خود گفت : ای برادران !
امشب لادراین جا می خوابیم . اگر خلاص است که دیگر فردا را نینیم در دل

خود شادیم ، تا آن جا که جان در بدن داشتیم کوشیدیم . همه روی زمین
دراز کشیدند و به امید فردای بهتری به خواب رفتند . صبح روز بعد -
هنوز خورشید طلوع نکرده بود که افسرجوان بیدار شد ، احساس کرد که
بدنش گرم است . اول یادش رفته بود که در سرزمین یخ و برف است
دست روی خودش کشید و فهمید که لباسهای زیادی روی اوست که
گرمش کرده . ناگهان به فکر سربازان خرد افتاد . بایک جست از جا بلند شد
ولی هیچ کس را در کلبه ندید و چون بیرون کلبه آمد دست روی چشمهایش گذاشت
وزارزار شروع به گریستن کرد . فهمید که سربازان فلا کار لباسهای خودشان
را بیرون آورده و روی او را پوشانده اند و خودشان لخت در برف ها خوابیده و جان
به جان آخرین تسلیم کرده اند .



سرزمین من انگلستان



اسم من «جان» واسم خواهرم
«رُز» است. او شش ساله و من
هفت ساله ام. ما در لندن که یکی

از بزرگترین شهرهای و پایتخت انگلستان است زندگی می‌کنیم. لندن
در دو طرف رودخانه‌ی «تیمز» ساخته شده است. هوای آن هیچ وقت
زیاد سرد و یا زیاد گرم نمی‌شود. ولی اغلب بارانی و در زمستان همه‌آلود
است، و اگر مه غلیظ باشد تمام روز را هم باید چراغ روشن کنیم. گل‌هایی
که در پارک لندن روئیده است در بهار خیلی قشنگند.

ما در یکی از طبقه‌های خانه‌ی خیلی بزرگی که نزدیک ایستگاه راه آهن
است زندگی می‌کنیم و از آن جا سروصدا و سوت تزن‌ها را می‌شنویم. ما
یک گربه‌ی قشنگ به اسم «جینز» داریم و یک سگ کوچولو به اسم «جاک»
و هر روز جاک را برای گردش به پارک می‌بریم. چون در خانه باغچه نداریم

۱۶

پدرم جلوی پنجره روی بالکن دو گل‌دان بزرگ ساخته است که در آن‌ها
گل‌های قشنگی می‌کاریم. پدرم راننده‌ی یکی از اتوبوس‌های قرمز مخصوص
لندن است. اگر به هر نقطه‌ی لندن بروید یکی از این اتوبوس‌های
دو طبقه‌ی قرمز را خواهید دید. همه‌ی ما در موقع عبور از خیابان حتماً از
روی محل خط‌کشی شده‌ی رویم و تمام ماشین‌ها برایمان می‌ایستند.



مادرمان را ما می‌صدایم زنیم. رز از این که صبح‌های شنبه با او به خرید

۱۷

برود خیلی خوشش می‌آید. ما می‌همیشه مشغول کار است. او خیاطی،
آشپزی، شستشوی لباس و همه‌ی کارهای دیگر خانه را انجام می‌دهد.
گاهی هم روزهای تعطیل ما را برای گردش به باغ وحش می‌برد.
ساعتان مجلس در کنار رود تیمز بسیار زیبا است. در پنج ساعت
«سنت استفن» زنگی به اسم «بیگ بن» آویزان است. من و رز با هم
به یک مدرسه می‌رویم. کلاس‌ها از ساعت ۹ صبح شروع می‌شود.

من الآن به خوبی

می‌توانم همه چیز -

بخوانم. داستان‌های

حیوانات را از هر چیزی

بیشتر دوست دارم.

گاهی اوقات وقتی

هوای خوب است ما

کارهای مدرسه را

بیرون از کلاس و در

هوای آزاد انجام -

می‌دهیم. زنگ‌های



تفریح شیرینی خوریم، بعد من سرسره بازی می‌کنم. ناها را هم در مدرسه
می‌خوریم و ساعت چهار به خانه برمی‌گردیم. در تعطیلات تابستان گذشته

۱۸

بایک کشتی بخار به طرف پایین رودخانه‌ی تیمز واستخر لندن رفتیم. در
آن جا کشتی‌های زیادی از نقاط مختلف بودند که بارشان را تخلیه می‌کردند
ضمناً پلی را هم که در موقع عبور کشتی‌های بزرگ بازی می‌شود دیدیم.
برج لندن یکی از نقاط دیدنی این شهر است. جواهرات، تاج‌ها و الماس‌
های بزرگ را در آن جا نگاه می‌دارند.

گاهی برای دیدن مجسمه‌ی «پیتربن» به پارک «کنزنگتون» می‌رویم
ما می‌لفب داستان او را که پسر بچه‌ای بود که هرگز بزرگ نشد برایمان
می‌گوید. قبل از این که برای شام برویم به اردک‌هایی که در استخر -
آن جا شنا می‌کنند غذا می‌دهیم. من از بازی با اردک‌ها خیلی لذت
می‌برم. معمولاً هر روز تا شب آن قدر بازی می‌کنم که موقع خوابیدن
خیلی زود به خواب می‌روم.

خدا حافظ همگی شما



۱۹

شب‌ها را به ساختن گیتار رومانولین می‌گذرانید و چون کسی نبود که آن‌ها را بجزد، هر روز دکانش از سازهای گوناگون پرتر می‌شد.

یکی از آن گیتارها از همه قشنگ‌تر و صلابتش هم از بقیه بهتر بود. روی آن را هم با نقش گل و برگ‌های طلا زینت داده بود. یک روز فلپس با دقت فراوان از چوب دو عروسک کوچک ساخت، و روی آن‌ها را هم طوری نقاشی کرد که درست مثل آدم‌های واقعی به نظر بیایند. یکی از آن‌ها شبیه یک دختر کوچک بوی شاد با دامن چین‌دار قشنگ بود. به آن‌ها صورتی رنگ اوخندان و همیشه آماده برای آواز خواندن به نظری رسید. فلپس با خنده به او گفت: «تورا» می‌می. صدای گم که شبیه نت موسیقی



۲۱

نوشته‌ی: آن آتن

گیتار طلایی



در زمان‌های قدیم در یکی از شهرهای کوچک ایتالیا نوازنده‌ی - پیری زندگی می‌کرد. اسم واقعی او «پائولو» بود ولی چون مردشاد و مهربانی بود همه به او «فلپس» که به معنی خوشحال است می‌گفتند. زندگی او در کنار بچه‌های زیادی که با او دوست بودند و در میان - سازهایی که خودش می‌ساخت می‌گذشت. فلپس معلم موسیقی بود ولی چون مردم فقیری در آن شهر کوچک زندگی می‌کردند، هیچ کس نمی‌توانست به او مزدی بدهد و به ندرت کسی گیتار یا ماندولینی از او می‌خرید. ولی همه‌ی مردم به آهنگ‌های او گوش می‌دادند.

در تابستان فلپس زیر سایبان دکانش می‌نشست و تمام آهنگ‌هایی را که مردم می‌خواستند برایشان می‌نواخت. البته هیچ کس برای این سرگرمی پولی به او نمی‌داد. وقتی زمستان می‌شد فلپس تمام روزها و

۲۰

از اختراع قشنگ‌خوش خوشحال و راضی بود که آن را روی یک ساق زینت دروینترین مغازه اش گذاشت. می‌می. و «دودو» هم نشستند تا کمی - استراحت کنند.

.....

در اولین روز گرم بهاری انبار بزرگ غله‌ی دهکده بازی شد. در زیر زمین آن جا دهقانی مهربان مقداری زیاد از نرم‌ترین و سفیدترین و تمیزترین برف‌های زمستان را لای علف‌های تمیز نگاه می‌داشتند، و در آن روز بچه‌ها با بشقاب و کاسه و قیف‌های کاغذی برای بردن مقداری از آن نذوقان پیر می‌آمدند. زن دهقان روی ظرف پر برف هر کدام - مطابق سلیقه‌ی بچه‌ها مقداری مربا، آلبومیا، پرتقال و یا کاکائو شکلات می‌ریخت. بچه‌ها هر سال بی‌صبرانه انتظار این روز را می‌کشیدند.

آن روز هم بچه‌هایی که داشتند خوشحال و خندان به طرف انبار می‌رفتند از جلوی مغازه‌ی فلپس رد می‌شدند. با شنیدن صدای آن‌ها می‌می با شادی از جایش پرید و فریاد زد: «دودو! زود باش بلند شو برای بچه‌ها برقصیم. دودو هم بلند شد و به آن‌ها تعظیم کرد. بچه‌ها - ایستادند و با تعجب مشغول تماشای آن‌ها شدند. فلپس با خنده از مغازه بیرون آمد: سلام بچه‌ها! سلام. دوست دارید دودو و می‌می را تماشا کنید؟ بچه‌ها گفتند: خواهش می‌کنیم بهمانشان بده چطور می‌تواند در عوض ما هم برایت از انبار یک قیف بزرگ برف می‌آوریم.

تمام.

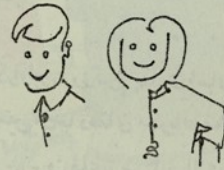
۲۳



است. عروسک دیگر یک پسر بچه‌ی بانگ بود که دائماً در حال دست‌زدن و پا کوبیدن بود و سرش را تکان می‌داد. فلپس اسم او را «دودو» گذاشت. مدت زیادی طول نکشید که می‌می. و «دودو» حاضر شدند و فلپس آن‌ها را با دو سیم قشنگ جلوسوراخ گرد داخل گیتار آویزان کرد. عروسک‌ها مشغول تاب خوردن شدند. آن قدر از جایشان راضی بودند که شروع به جست و خیز و رقصیدن کردند. هر وقت انگشتان فلپس شروع به نواختن آهنگی با این گیتار می‌کرد، عروسک‌ها هم شروع به رقصیدن می‌کردند، و هر لحظه تندتری رقصیدند. فلپس به قدری

۲۲

بشت هرکوه ، بیابان ، جنگل یک آبادیست



بهیته و فواد هنوز خیلی
کوچک بودند که آقای -
خیال پرور را می شناختند .

آقای خیال پرور از دوستان صمیمی پدرش
بود و این خواهر و برادر خاطرات بسیار خوشی
از هم نشینی و هم صحبتی با او داشتند .



آقای خیال پرور همیشه دوست داشت
که از خاطرات و یادگارهای سفرهایی که در ایام جوانی کرده بود برای بچه
صحبت کند و همین سبب شد که بچه ها با علاقه به حرف های او گوش
کندند ، مخصوصاً این که خیال پرور سعی می کرد همیشه یاد بوهای سیر
و سفر خود را با شرح تمام نکته ها و جزئیات و حوادث برای بچه ها شرح
راده و آنها را کاملاً با گوشه و کنار شهرها و روستاها آشنا کند .



وقتی آقای خیال پرور از مسافرت خود به دهات خراسان و یا -



جنگل های سبزمازندران و بیابان های کرمان صحبت می کرد ،
شنونده بی اختیار خودش را در آن جا احساس می کرد .



چه ایام خوشی بود وقتی آقای خیال پرور در تابستان های گرم ، بعد
از ظهرها زیر درخت های بزرگ گردوی باغ برای بچه ها شرح سیر و
سفر خودش را به کوهستان های بختیاری ، و یادکنار بخاری در
زمستان های سرد سرگذشت دیدار خودش را در روستاهای -
آباد و زیبای آذربایجان شرح می داد .

معنا

چه کاری است که همه باهم می کنند ؟

(سهیم کردن)

چيست که اگر گرم شود هرگز پیدا نخواهد شد ؟

(بیهوشی)

شوخی

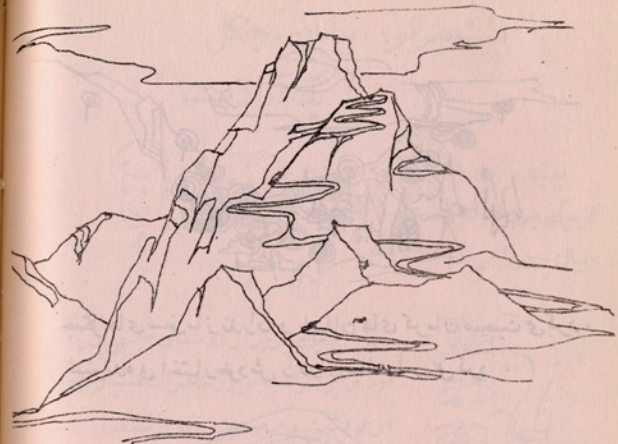
پسر بچه ای به دوستش که از قطار پیاده شده بود گفت : چرا
رنگت پریده ، مگر حالت خوب
نیست ؟



دوستش گفت : نه ، آخر
وقتی من سوار چینی هستم که
عقب عقب می رود سرم گیج
می رود .

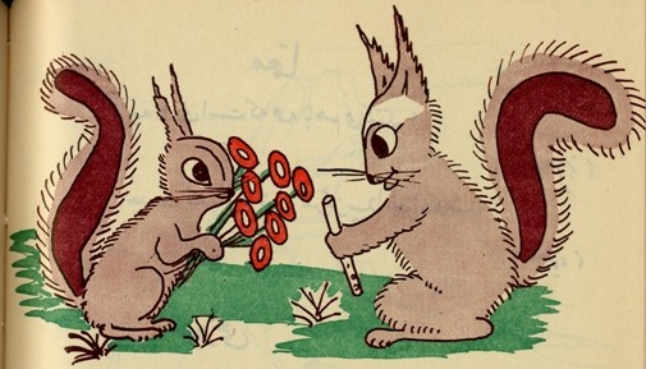
پسر گفت : خوب چرا از نفر
روبرویی خواهش نکردی جایش
را با تو عوض کند ؟

دوستش گفت : آخر کسی
روبرویم نشسته بود !! ...



بچه ها هیچ وقت داستان سفر پرخطر خیال پرور را به سواحل خلیج -
فارس فراموش نمی کنند .

آقای خیال پرور با آن ریش بلند و سفیدش ، با چشمان مقبم و -
صورت خورشعالش ، با چالاکي و تیزی حرکاتش ، با محبتی که در حرفها
و رفتارش وجود داشت ، و بالاخره با جیب های بزرگ کت قدیمیش که
همیشه پر از خوردنی های خوش مزه بود ، برای بچه ها پیام آورشادی و
دوستی ، مهر و محبت ، خواب و روزی و سیر و سفر به شهرهای دور -
دست و افسانه ای و گشت و گذار در این جهان پهناور بود .



گل قرمز جنگلی

یک روز سنجاب قشنگ زرنگی در جنگل مشغول دویدن و بریدن به این طرف و آن طرف بود که ناگهان چشمش به یک پیچ قشنگ که پراز گل های قرمز بود افتاد با خودش فکر کرد حتماً ما در بزرگ از این گل ها خیلی خوشش خواهد آمد. فوری چند تا از آن ها را چید و روانه ی منزل مادر بزرگ شد .
 ما در بزرگ که در میان درخت شومندی زندگی می کرد از دیدن سنجاب خیلی خوشحال شد و از او برای گل های قرمز تشکر کرد . سپس گل ها را در یک گلدان جلوی پنجره ی منزل خود گذاشت . بعد با لبخند شیرینی به سنجاب

گفت : حال من هم برای توهده ای دارم . بعد از خوری قفسه یک فی کوچک در آورد و آن را به سنجاب داد .

سنجاب خیلی با آن بازی کرد تا بالاخره توانست آهنگ قشنگی بنوازد و خوشحال روانه ی جنگل شد . در میان راه موش کوچکی را دید که مشغول گریه کردن است . پرسید : ای موش چرا گریه می کنی ؟ موش جواب داد : یک سکه ی دوربایی خورم را که خیلی هم نو و تریان بود کم کرده ام . سنجاب گفت : عیبی ندارد . این فی مرا بگیر و با آن آهنگ های قشنگ برآی خودت بزنی . موش با خوشحالی فی را گرفت و رفت .

پس از مدتی سنجاب نگران شد که مبادا مادر بزرگش از این کار او ناراحت و عصبانی بشود .



روز بعد مادر سنجاب به او گفت : بلند شو و برای مادر بزرگت کمی -

بادام بپز . او به راه افتاد ، ولی در تمام طول راه ناراحت بود و فکری کرد که مادر بزرگش به او چه خواهد گفت . و حتماً از او بی پرسد که فی را چکار کرده ای .

بالاخره به منزل مادر بزرگ رسید . ولی با تعجب دید که دسته گل در

وسط پنجره نیست ، و مادر بزرگ جلوی در ایستاده و ناراحت به نظری رسید . اول مادر بزرگ شروع به صحبت کرد و گفت : عزیز دلم از دست من ناراحت نباشی که چرا آن دسته گل قشنگی که تو برایم آورده بودی این جا نیست . یکی از دوستانم مریض بود و من آن را برای او بردم که خوشحالش کنم .

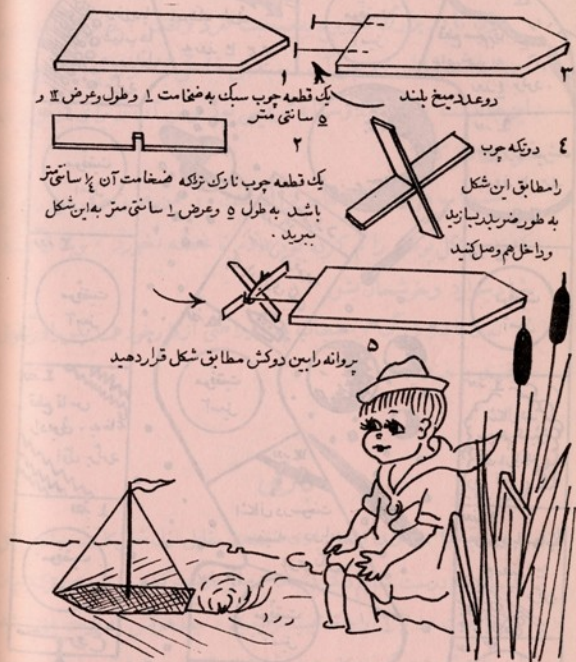
سنجاب هم در جواب مادر بزرگ گفت : من هم فی چوبی خود را به موشی که در جنگل پولش را کم کرده بود دادم تا غصه نخورد ، و با آن آهنگها شاد بنوازد و خوشحال بشود .

بعد مادر بزرگ و سنجاب هر دو راضی از کار خود همدیگر را در آغوش گرفتند و خندیدند .

بازی

بچه ها ! برای انجام بازی صفحه ی مقابل اول شش کارت مستطیل شکل کوچک که درست مثل هم دیگر باشند از مقوا درست کنید . روی هر کدام از آن ها نمات ۱ تا ۶ را به ترتیب بنویسید . بعد هر کس که نوبت بازی اش شد باید از پشت یکی از کارت ها را انتخاب کند ، و طبق آن نمز ، مهره ای را که برای خودش انتخاب کرده و در نقطه ی شروع بازی گذارده به جلو ببرد . هر کس بتواند زودتر موشکش را در مریخ فرود بیاورد برنده ی بازی است .

یک قایق موتوری خیلی ساده بسازیم



وقتی قایق را کامل کردید و پروانه‌ی ضربدری را بین کتف و میخ ها قرار دادید آن را در مورد ریز که همان کتف است بچرخانید تا تقریباً سفت شود. آن وقت در همان حالت آن را در آب قرار دهید خواهید دید که قایق شما به سرعت حرکت می‌کند. البته کتف دولا باشد بهتر است چون بیشتر خواهد چرخید.

۳۳

صفحه‌ی خودتان

بچه‌ها! از تمام شما به خاطر این که هیچ وقت مرا فراموش نمی‌کنید و همیشه برایم نامه‌های گرم و محبت آمیزی نویسد متشکرم. قبل از این که به نامه‌های شما جواب بدهم باید موضوعی را بگویم: تابستان است و حتماً همه‌ی شما وقتی بی کار هستید کتاب می‌خوانید. از این به بعد هر کتابی را که خواندید، اگر دوست داشتید راجع به آن برای من هم چیزی بنویسید و بفرستید، تا آن را برای همه تعریف کنم. فرشته و فرید رشتیان و حمید رضی از طهران، فیاض احمدزاده و شایسته‌ی سنائی از شاهی، زسیامدانی از رشت، کامبیز فغانیان از اصفهان، پرویز دادگستر از آباء، سهیلا مظلومی از قادیان: داستان، شعر، شوی، نقاشی و مکارهای شما به دست من رسید. امیدوارم بتوانم در آینده‌ی نزدیکی از تمام آن‌ها استفاده کنم. پرویز معینی پور از شاهرود: داستان تو خیلی قشنگ بود، اما چون از نویسنده‌ی آن اجازه نداشتیم نمی‌توانم آن را در نشریه چاپ کنم. سعی کن از داستان‌ها و نوشته‌های خودت برای من بفرستی. گیتی وحدت از طهران: از صمیم قلب به خاطر این که داستان به این قشنگی نوشته‌ای خوشحالم. این کار را ادامه بده و هر دفعه داستانهای خودت را برای من بفرست.

۳۳

صفحه‌ی خودتان

هنزل و گرتل

بازیل اوهانیان یکی از دوست‌های عزیز کوچک من است. هفت سال دارد و خیلی خوب چیزی نویسد. او بعد از دیدن اپرای هنزل و گرتل شرح آن چه را که دیده برای من این طور نوشته است:

بچه‌های روند که توت فرنگی جمع کنند، وقتی که به بونه‌ی توت فرنگی می‌رسند آن‌ها را می‌چینند و در سبد می‌ریزند و می‌گویند حالا آن‌ها را می‌خوریم، و بعد که به خانه رفتیم دوباره توت فرنگی جمع می‌کنیم. شب فرا می‌رسد و آن‌ها می‌خوابند.

فرشته‌ها بالای سرشان تاج می‌گذارند و خوشحال هستند که دو فرزند پیدا کرده‌اند.

وقتی که آن‌ها از خواب بیدار می‌شوند می‌بینند که دورشان یک خانه و یک تنور بزرگ است. هنزل و گرتل یکی از شیرینی‌های آن خانه را برداشتند و خوردند. ناگهان جادوگر پیر بدجنس آمد و هنزل را در زندان انداخت. ولی گرتل هنزل را از زندان بیرون آورد و وقتی که جادوگر جلوی تنور رفت، هنزل و گرتل جادوگر پیر بدجنس را در تنور انداختند و همان وقت تنور ترکید.

۳۵

تهیه‌ی کیهانی از طهران: البته که این کار امکان دارد. کافی است نامه‌های آدرس نشریه بفرستی.

امیلیا مظلوم از طهران: نقاشی تو رسید، خیلی قشنگ بود، از این به بعد سعی کن نقاشی‌هایی را که برای من می‌فرستی با مرکب یا ماژیک باشد. در ضمن از این که اسم برادر تو هم ورقاست خوشحالم، سلام مرا به او برسان.

در انتظار نامه‌های شما. ورقا

فرستنده: سیمابیمیدی از رشت

شعر ورقا

ای ورقای نازنینم	می‌خوام تو را ببینم
از باغ علم و هنر	خوام که گل بچینم
چشم درانتقارت	دلهاست بی‌قرارت
خوام که پروردگار	باشد همیشه یارت
هر صفحه‌ی تو باغیست	گلزار و دشت و راغیست
در راه تا یک جهل	گفتار تو چراغیست
باش و شوق و خنده	باش و کلام بنده
تو چون گلی به گلزار	ما لبیل پرنده

۳۳

خبر خیلی خوش



نمایشگاه خط و نقاشی

من می دانم که شما

بچه های خیلی هنرمندی

هستید. از این نظر تصمیم گرفته ام

نمایشگاهی از خط و نقاشی های شما

تکمیل بدم و آن را در همه ی ایران به نمایش

بگذارم. شما هم برای این که در این نمایشگاه شرکت

کنید، کافیت کارهای خودتان را برای من بفرستید.

خواهش می کنم به این مطالب توجه کنید :

۱- اندازه ی کاغذ حداقل به قطع مجله و یا بزرگتر باشد

۲- کاغذ ضخیم تر از کاغذ معمولی باشد (اگر

بخواهید می توانید از بوم نقاشی هم استفاده کنید)

۳- حداکثر هزینه شرکت در نمایشگاه اول آبان است

به صاحبان بهترین نقاشی و خط جوایز

نفسی داده خواهد شد.

بچه های که در طهران هستند می توانند نقاشی و

خط خود را به باغ توله بدهند و از سایر نقاط ایران

آن را به آدرس نشریه یا از طریق دیگری برای من بفرستند.

ورقا